

چوپان گفت: پس چه‌ای؟ سنگی یا سنگ‌واری؟

سنگ‌وار گفت: من، روزی و روزگاری صدف‌بودم، يك صدف زنده بامرواریدی درخشان، و همینجا بودم. ته دریا بودم. مراد چوپان فریاد زد: اینجا، ته دریا، اینجا که دریا نیست؟
صدف گفت: همینجا، و داستان صدف این بود:

اینجا هزارها سال پیش دریای بزرگی بود، دریای دریاها. سال‌های سال گذشت و باران نیامد. رودها خشک شدند و راه‌های دریای بزرگ به دریا‌های دیگر، بسته شد - دریای من تنها ماند. از جنبش ایستاد و آب‌پاش بخار شد به آسمان رفت، کوچک شد و کوچکتر. دریای بزرگ، کوچک شد، دریاچه شد. دریاچه، کوچکتر شد، مُرداب شد. مُرداب کوچک شد و کوچکتر... تا خشکید. زمین از نمک دریاچه شوره‌زار شد. صدف‌ها و ماهی‌ها و دیگر دریایی‌ها از بی‌آبی مردند، خشک شدند و پوسیدند و آنهایی هم که زیر زمین، زیر ماسه پنهان شدند مُردند، اما نپوسیدند. من هم زیر ماسه‌ها مردم، اما آرزویم زنده ماند.

چوپان فریاد زد: چه آرزوی بزرگی‌ست که اینهمه سال زنده مانده‌است!

- آرزوی دریا! آرزوی بازگشت به دریا!

چوپان گفت: اما نگفتی چه شد که از زیر ماسه بیرون آمدی؟

صدف گفت: آرزویم را با خاک گفتم، خاک به دشت گفتم، دشت به کوه گفتم، کوه به باران گفتم و باد و باران بارید، خاک را شست و رفت، آفتاب آمد خاک را خشک کرد و رفت. باد آمد و خاک را روید و رفت و من به روی زمین آمدم.
چوپان نی هفت‌بند را پُر شالش زد و فکر کرد:

از اینجا تا دریا هفت شب و هفت روز راه است، هفت شبانه روز! این دُزست، اما آرزوی هزاران هزار سال صدف خیلی بزرگتر از این هفت شبانه روزهاست: مگر نگفته‌اند که هر کس بتواند دیگری را به آرزویش برساند، خودش هم به آرزویش می‌رسد؟ پس مراد چوپان صدف را برداشت لای پُر شالش گذاشت و چوبدستش را به دست گرفت و گله را پیش راند. به سمت دریا.



رفتند و رفتند . تا شب يك نفس راه رفتند . پای چوپان از خستگی درد گرفته بود ، سگ گله هم خسته بود . چوپان سگ را هی زد و سگ هم گله را به حیاط کاروانسرا بُرد . چوپان به ایوان کاروانسرا رفت ، صدف را از پُرشالش درآور و شال را از کمرش باز کرد و جای مُتکا زیر سرش گذاشت .

کپنگ بلندش را هم رویش انداخت و صدف را بالای سرش گذاشت و به خواب رفت . نیمه شب سگ گله مراد چوپان را از خواب بیدار کرد . مراد زود کپنگش را تن کرد و شالش را به کمر بست و صدف را پُرشال گذاشت و بیرون آمد . بزها جلوی کاروانسرا صف کشیده بودند تا راه ببفتند .

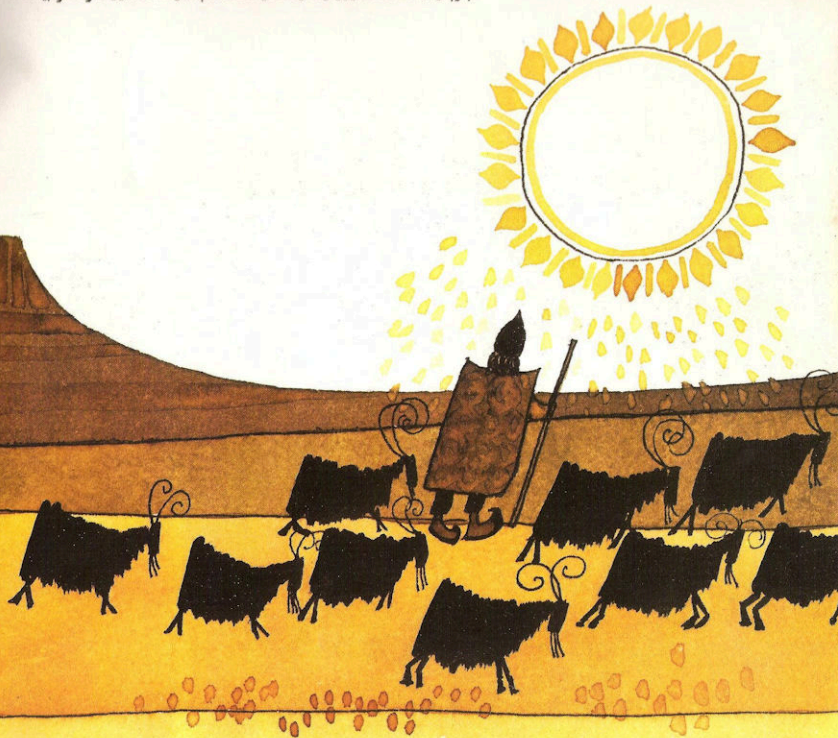
چوپان از دیدن این بزهای شیطان خنده اش گرفت که تا دیروز به زور سگ گله از آغُل بیرون می آمدند و در راه هم دائم از گله بیرون می زدند . شبی بود روشن . آسمان پُر ستاره می درخشید و ماه بالای سر آنها ، به روی زمین خم شده بود .

هوا تَر و تازه بود و چوپان و گله سرزنده و چابک .

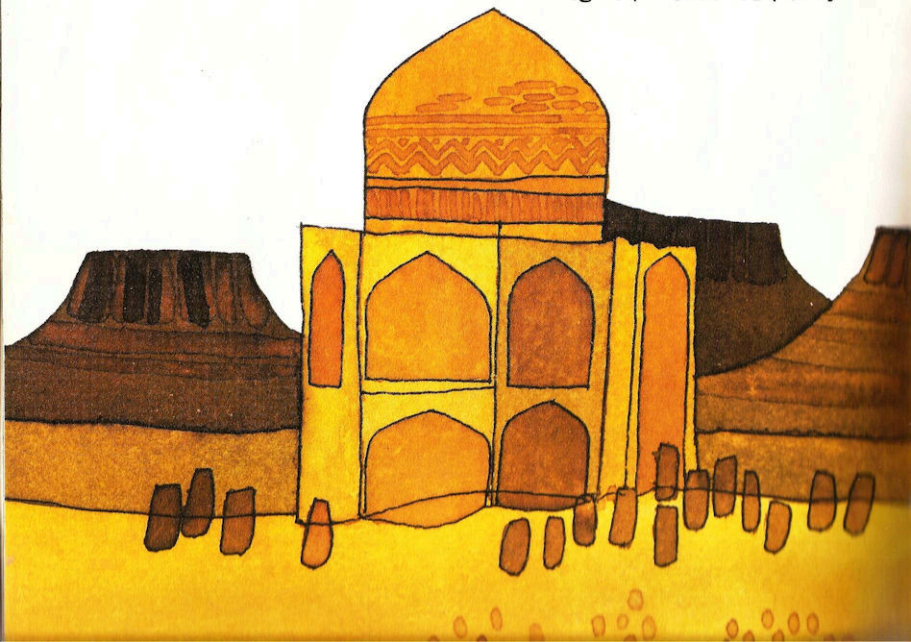
مراد هم که تا آن وقت بیرون از زادگاه خودش پا نگذاشته بود از دیدن سرزمین های تازه شادمان شد .



چوپان و گله هفت روز راه رفتند و هفت شب در هفت کاروانسرا خوابیدند .



هر روز به جای يك روز و يك شب راه می رفتند .





کم کم رنگ زمین برگشت . با باد ، بوی شور دریا می آمد ، بوی ماهی و بوی نمک .
 ناگهان سگ گله عوعو خوشحالی سرداد و مراد چوپان خطّ آبی دریا را دید . به دریا که رسیدند ،
 گله و سگ از خوشحالی به آب زدند و هیاهو کردند و گرد و غبار راه را از تن شستند و زیر آفتاب کنار دریا کمیدند .
 مراد چوپان چشمش به يك قایق بزرگ افتاد که در آن يك گله غوّاصی هم بود . خوشحال شد و گفت :
 بچه ها دنیا را ببینید ! وقتی بخواهد آرزوی بزرگی برآورده شود ، همه چیز فراهم می شود . اینهمه
 راه را بیهودی نیامده بودیم .

پس چوپان سوار قایق شد ، پارو زد و پیش رفت . همینکه کمی از ساحل دور شد از جا بلند شد
 برای بزها دست تکان داد و گفت : بچه ها ، زود برمی گردم ،
 نگران من نباشید .



به وسط آب‌های صاف دریا که رسیدند صدف گفت : همین جاست ، خانگی
من اینجاست . ممنونم که مرا به خانه‌ام رساندی . حالا کلاه نمّوآسی را
بگذار سرت و دنبال من بیا . این را که گفت خودش را تکان داد و به میان
آب‌ها پرید .

مراد چوپان کپنگ بلندش را در آورد و کف قایق انداخت ، شال را هم از
کمرباز کرد و روی کپنگ انداخت و آنوقت خم شد و از توی قایق ، کلاه نمّوآسی
را برداشت و سرش را تا گردن توی کلاه فرو برد و پرید توی آب و به دنبال صدف
توی آب فرو رفت .

